

فرائس كافكا

مسخ

ولادیمیر نابوکف

درباره مسخ

ترجمه

فرزانه طاهری

چاپ یازدهم (براساس ترجمه جدید انگلیسی)



انتشارات نیلوفر

## فهرست

- یادداشت مترجم بر چاپ دهم - ۱۳۹۳ ..... ۷
- یادداشت مترجم بر چاپ اول - ۱۳۶۸ ..... ۹
- یادداشت مترجم بر ویراست دوم - ۱۳۷۱ ..... ۱۱
- سخ / فرانتس کافکا ..... ۱۳
- یادداشت مترجم بر درسگفتارها ..... ۷۷
- «خوانندگان خوب و نویسندگان خوب» / ولادیمیر نابوکف ..... ۸۱
- «دربارهٔ سخن» / ولادیمیر نابوکف ..... ۹۱

## یادداشت مترجم بر چاپ دهم

۱۳۹۴

این ترجمه از کارهای خوش اقبال من بوده که حال به چاپ دهم رسیده است. تاریخ چاپ اول آن یک ربع قرن پیش بوده است! اما این چاپ کاملاً متفاوت با چاپ‌های پیشین این کتاب است؛ هم داستان بلند «مسخ» را بر اساس ترجمه‌ای کاملاً متفاوت به زبان انگلیسی انجام داده‌ام و هم در ترجمه دو متنی که از نابوکف اینجا آمده تجدیدنظر کلی کرده‌ام. ترجمه انگلیسی که مبنای این ترجمه فارسی قرار گرفته چاپ انتقادی است بر اساس نسخه‌شناسی این داستان. مترجم آلمانی به انگلیسی، استنلی کُرنگلد، از سال ۱۹۶۶ در دانشگاه پرینستون زبان و ادبیات آلمانی و ادبیات تطبیقی تدریس می‌کرده است. او عضو کمیته اجرایی و رئیس پیشین انجمن کافکای آمریکا و نیز مشاور سردبیر نشریه انجمن کافکای آمریکا است. درماندگی مفسران: تفسیر مسخ کافکا؛ سرنوشت «خود»: نویسندگان آلمانی و نظریه فرانسوی، فرانتس کافکا: ضرورت فرم؛ و لذت پیچیده: صورت‌های احساس در ادبیات آلمانی کتاب‌هایی است که تاکنون از او منتشر شده و نیز مقالات متعددی عمدتاً در حوزه ادبیات آلمانی نوشته است. ضمناً نویسنده مشترک رمانی به نام زندگی‌های قرضی هم هست. ویراستار *Ausgewählte Prosa* نوشته ماکس فریش و ویراستار مشترک مجموعه توماس مان: ۱۹۷۵-۱۸۷۵ و *Aspekte*

## یک

یک روز صبح، وقتی گرگور زامزا از خواب‌های آشفته بیدار شد، دید که در تختخوابش به حشره‌های گول‌پیکر تبدیل شده است. بر پشت به سختی زره‌اش خوابیده بود، و سرش را که کمی بلند کرد، شکم قهوه‌ای طاق‌ضربی شکل خود را دید که با کمان‌هایی به چند بخش تقسیم شده بود و رواندازش که کم مانده بود به کلی از رویش بلغزد به سختی بر بالای آن گنبد مانده بود. پاهای بی‌شمارش، با نازکی رقت‌انگیزشان در قیاس با تنه‌اش، در مانده در برابر چشمانش می‌لولیدند. با خود گفت: «چه بر سرم آمده؟» خواب نبود. اتاقش، اتاق خواب معمول انسان‌ها، گرچه کمی کوچک، آرام در میان چهار دیوار آشنا قرار داشت. بالای میز، که یک ردیف مسطوره پارچه رویش باز شده بود- زامزا بازاریاب شهرستان بود- تصویری آویزان بود که کمی قبل از یک مجله نفیس چیده و در یک قاب طلایی زیبا گذاشته بود. تصویر خانمی بود با کلاه خز و شال خز، صاف نشسته بود و دستپوش خز سنگینی را که تمام ساعدش در آن پنهان شده بود رو به بیننده بالا آورده بود.

بعد چشم گرگور به سوی پنجره چرخید و از هوای گرفته- صدای برخورد قطره‌های باران به هرّه فلزی پنجره به گوشش می‌رسید- دلش خیلی گرفت. با خود گفت: «چطور است چند دقیقه دیگر بخوابم و همه این مزخرفات را فراموش کنم»، اما اصلاً عملی نبود، چون عادت داشت که به پهلوئی راست